

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

مرحله‌ی آماده‌سازی فایل

ویرایش نهایی	ذکر مآخذ	تصحیح و ویرایش اولیه	پیاده سازی

ماجرای راهب مسیحی در مسیر حرکت کاروان اُسرَا

حادثه‌هایی است که در همین روزها در کاروان اُسرَا اتفاق افتاده است و بسیاری از مُقتل‌ها نقل کردند. شاید تقریباً مقتلى را ندیده‌ام که در آن، به این داستان اشاره نشده باشد. تقریباً همین روزها بود؛ نزدیکی‌های انتهای سفر اسارت کاروان اُسرَا، که این واقعه اتفاق افتاد. چون روز اوّل سفر، کاروان وارد شام شد و کاروان اُسرَا را سه روز هم دَم دروازه‌ی ساعات در یک خرابه‌ای، در محلّ بسیار دشواری، متوقف نگه داشتند تا بتوانند شهر را آذین بینند و آماده‌ی جشن گرفتن شوند؛ تا کاروان اُسرَا را آن‌گونه وارد شهر کنند.

احتمالاً این واقعه در همین ایام اتفاق افتاده است. کاروان اُسرَا می‌رفت؛ سرهای مطهّر شهدا هم همراه آنها بود. خولی سرکردگی این کاروان را عهده‌دار بود. تعدادی از این جنایت‌پیشگان واقعه‌ی کربلا، مسئولیت رساندن سرهای مطهّر شهدا به شام، به نزد یزید، و تحويل دادن اُسرَا را بر عهده داشتند. نقل شده است در یکی از منازلی که برای استراحت، شب متوقف شدند؛ آنها جعبه‌هایی داشتند؛ سرها را در داخل آن جعبه‌ها می‌گذاشتند؛ بعد در هر شهر که می‌رسیدند، برای این‌که شکوه و عظمت یزید را نشان دهند، سرها را از داخل جعبه‌ها در می‌آورند و سر نیزه‌ها می‌کرند و در حالی که سرها بر سر نیزه‌ها بود، کاروان اُسرَا را در داخل شهر عبور می‌دادند. یکی از شبها در بین راه، در نزدیکی دِیر یک راهب مسیحی توقف کردند.

خدا توفیق داد در یکی از سفرها موفق شدم از راه زمینی و از خاک ترکیه به زیارت حضرت زینب و حضرت رقیه سلام‌الله‌علیهم رفتم. از خاک ترکیه که وارد شدیم، در همان بَدَو ورود خاک کشور سوریه، شهری بود که این دِیر راهب مسیحی در آنجا بود. دِیر بزرگ و باشکوهی است.

قافله‌ی اُسرا شب به آنجا رسیدند و در نزدیکی‌های آن دیر اُترق کردند؛ خولی و هم پالکی‌هایش مشغول خوردن و نوشیدن شراب و قَهْقَهَه‌های مستانه بودند؛ مَست باده‌های پی در پی که می‌خوردند، بودند. در حالی که اهل بیت علیهم السلام در اوج غم و مصیبت به سر می‌بردند. یکباره به نحو معجزه‌آسایی دستی ظاهر شد و با یک قلم فلزی روی دیوار این دیر، بیت شعری را حَک کرد. شعر این بود:

شَفَاعَةَ جَدِّهِ يَوْمَ الْحِسَابِيِّ
﴿أَتَرْجُوا أُمَّةً قَتَلَتْ حُسَيْنًا﴾

آیا آن امّتی که حسین را مظلومانه به شهادت رساندند، برای روز قیامت امیدی به شفاعت جدّ حسین دارند؟ خولی و هم پالکی‌هایش به شدت ترسیدند؛ بلند شدن بروند این قلم فلزی را از آن دست بگیرند که دست و قلم یکباره نابود شد. گفتند حتماً خیالاتی شدیم. آمدند دوباره نشستند که به باده‌گساري‌هايشان ادامه دهند و غذا بخورند و خوش بگذرانند، مجدداً دست ظاهر شد؛ بیت دوم را زیر آن بیت نوشت:

وَ هُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ فِي الْعَذَابِ
﴿فَلَا وَاللَّهِ لَيْسَ لَهُمْ شَفِيعٌ﴾

سوگند به خدا که آنها فردای قیامت هیچ شفاعت کننده‌ای نخواهند داشت و در روز قیامت معذب در عذاب الهی خواهند بود. آنها مجدداً وحشت‌زده شدند؛ یک عده‌شان بلند شدن، دویدند که دوباره بروند آن دست را بگیرند؛ قلم را بگیرند؛ دست و قلم محو شد. هراسان و نگران آمدند سر سفره نشستند. دست برای بار سوم آشکار شد؛ بیت سوم را زیر دو بیت قبلی روی سنگ حَک کرد:

وَ خَالَفَ حُكْمَهُمْ حُكْمَ الْكِتَابِ
﴿وَقَدْ قَاتَلُوا الْحُسَيْنَ بِحُكْمٍ جَوْرٍ﴾^۱

اینها حسین را با حکم ظالمانه‌ای به شهادت رساندند و حکم آنها با حکم کتاب الهی و قرآن مخالفت داشت و مخالفت کرد. بار سوم همه متوجه شدند، وحشت‌زده که این ماجرا چیست؟ عیش و نوششان به هم خورد. سفره را جمع کردند و در حال ترس و لرز به خواب رفتند.

^۱ - مجلسی، بحار، ج ۴۵، ص ۱۸۵ و قطب الدین راوندی، خرایج الجراح، ج ۲، ص ۵۷۹

نیمه‌های شب بود؛ راهب مسیحی‌یی که داخل این دیر بود، صدایی را شنید؛ دید صدای تسبیح و تقدیس الهی شنیده می‌شود. متعجب از جایش بلند شد. چه کسی است که در بیرون این دیر مشغول تسبیح و تقدیس خداست؟ سرش را از پنجره‌ی دیر بیرون کرد. از دور دید صندوقی است که نور عجیبی از آن به سمت آسمان می‌رود و هم‌زمان، دسته‌دسته ملائکه از آسمان فرود می‌آیند و سلام می‌کنند: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ، صَلَواتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْكَ»^۱ سلام بر تو ای پسر رسول خدا؛ سلام بر تو ای ابا عبدالله؛ صلوات و سلام الهی بر تو باد. راهب از دیدن این صحنه بسیار متعجب شد؛ آن نور عجیب چیست که از داخل صندوق به آسمان می‌رود؟ و داستان سلام کردن این فوج فوج ملائکه چیست؟

بالآخره شب به صبح انجامید. صبح هنگام راهب از دیر بیرون آمد. سراغ گروهی که جعبه‌ها در اختیار آنها بود، آمد. پرسید سرکرده‌ی شما کیست؟ خولی را نشان دادند؛ گفتند خولی. پیش خولی رفت؛ گفت این صندوق چیست که در نزد توست؟ خولی از داستان راهب خبر ندارد؛ چیزی را که دیشب دیده بود. گفت هیچ چیز؛ ی مردی است که علیه امیرالمؤمنین یزید بن معاویه قیام و خروج کرده است و ابن زیاد دستور داده است او را در جنگ بکشند؛ سر او داخل جعبه است. راهب پرسید: اسم این فرد چیست؟ خولی گفت: حسین بن علی بن ابی طالب. گفت اسم مادرش چیست؟ گفت: فاطمه بنت رسول الله، بنت المصطفی. وقتی این را گفت، راهب شروع کرد به نفرین کردن؛ گفت هلاکت بر شما باد! راست می‌گفتند علمای ما، اخبار و ربانیون ما؛ می‌گفتند فردی کشته خواهد شد که آسمان در مصیبت او خون خواهد گریست و آن شخص نیست مگر فرزند پیامبر آخرالزمان. بعد به خولی گفت: از تو خواهش می‌کنم این سر را برای یک ساعت در اختیار من بگذار. خولی گفت: نخیر نمی‌شود؛ برای یک لحظه هم این سر را در اختیار تو نخواهم گذاشت. این سر باید برود پیش یزید بن معاویه و جایزه‌های عظیمی نصیب ما کند. راهب گفت: خیلی خوب، مگر شما این سر را به یزید بن معاویه بدهید، چقدر به شما جایزه می‌دهد؟ گفتند: ده هزار درهم به ما جایزه می‌دهد. راهب گفت: آن ده هزار درهم را من به شما می‌دهم؛ برای یک ساعت این سر را در اختیار من

بگذارید. بعد از این یک ساعت هم می‌دهم به شما که ببرید. آنها هم که به شدت طمع کار، از آن طرف قدرتمند، می‌دانستند که این راهب که نمی‌تواند این سر را به آنها پس ندهد. راهب رفت داخل دیر و کیسه‌ای حاوی ده هزار درهم پول آورد و به خولی تحويل داد. خولی جعبه‌ی حاوی سر ابا عبدالله علیہ السلام را به راهب سپرد. راهب جعبه را داخل دیر آورد.^۳ سر را گذاشت؛ شروع کرد سر را با گلاب شستن؛ سر را معطر کرد؛ و بعد های‌های می‌گریست و با این سر گفتگو می‌کرد. می‌گفت: يا ابا عبدالله، به خدا سوگند برای من خیلی سخت است؛ خیلی گران است که در کربلا نبودم تا جانم را فدای شما کنم. ای ابا عبدالله، وقتی جدّ بزرگوارت پیامبر اکرم را ملاقات کردی، شهادت بدی که من جلوی شما اسلام آوردم و به دین اسلام مُشرّف شدم. و این راهب نصرانی در برابر سر مطهر ابا عبدالله علیہ السلام شهادتین را گفت و مسلمان شد. بنا به نقلی، کسانی که هم در خدمت این راهب بودند، مسیحی بودند؛ در آن دیر زندگی می‌کردند؛ آنها هم به اسلام مُشرّف شدند.

بنا به بعضی نقل‌ها راهب به سر مطهر ابا عبدالله علیہ السلام عرض کرد: ای سرِ سوران عالم، و ای بزرگ‌ترین بزرگان عالم، من به گمانم می‌آید که تو از کسانی باشی که خدای متعال در تورات و انجیل آنها را به عظمت توصیف کرده است. تو از بزرگان فرزندان بنی آدم در دنیا و آخرتی که همه‌ی انبیای الهی در طول تاریخ بر تو گریستند. من می‌خواهم اسم تو را از زبان خودت بشنوم؛ تو کیستی؟ خودت را برای من توصیف کن.

سر مطهر ابا عبدالله شروع کرد به سخن گفتن با این راهب؛ فرمودند: «أَنَا الْمَظْلُومٌ؛ أَنَا الْمَهْمُومُ» منم ستم دیده؛ منم که زیر کوهی از غم گرفتار آمدم. «أَنَا الْمَغْمُومٌ؛ أَنَا الَّذِي بِسَيْفِ الْعَدُوَانِ وَالظُّلْمِ قَتَلْتُ» من کسی هستم که با شمشیر ظلم و تجاوز به شهادت رسیدم. «أَنَا الَّذِي بِحَرْبِ أَهْلِ الْبَغْيِ ظَلَمْتُ»^۴ من کسی هستم که در جنگی که با اهل ستم و بَغْيٍ و تجاوز داشتم، مورد ظلم قرار گرفتم. «أَنَا الَّذِي عَلَى غَيْرِ جُرْمٍ نَهَبْتُ» من کسی هستم که بدون هیچ جرمی مورد حمله‌ی این سفاکان واقع شدم. «أَنَا الَّذِي مِنَ الْمَاءِ مَنَعْتُ» من

^۳. روی آن نقطه‌ای که این سر قرار گرفته است، الان یک ضریح درست کردند.

^۴. بحرانی، مدینة المعاجز، ج ۴، ص ۱۲۹.

کسی هستم که آب را بر من حرام کردند، و دریغ داشتند از این که قبل از شهادت قطره‌ای آب به لب‌های خشکیده‌ی من برسانند. **«أَنَا الَّذِي عَنِ الْأَهْلِ وَأَوْطَانِ بَعْدَتْ»** من کسی هستم که از خانواده و بستگانم، و از وطن و شهر و دیارم تبعید شدم و بیرون رانده شدم. این راهب نصرانی دوباره سر مطهر ابا عبدالله را قسم داد که بیشتر خودتان را معرفی کنید. حضرت فرمودند: **«أَنَا بْنُ مُحَمَّدٍ الْمُصْطَفَى ﷺ»** من پسر پیامبر مُصطفای خدا هستم. **«أَنَا بْنُ عَلَى الْمُرْتَضَى»** من پسر علی مرتضی هستم. **«أَنَا بْنُ فَاطِمَةَ الزَّهْرَا»** من پسر فاطمه‌ی زهرا هستم. **«أَنَا بْنُ خَدِيجَةَ الْكَبِيرَى»** من پسر خدیجه‌ی کبری هستم. **«أَنَا بْنُ الْعُرُوهَ الْوُتْقَى»** من پسر آن حقیقتی هستم که ریسمان مُستحکمی است که بین خلق و خالق برقرار است. **«أَنَا شَهِيدُ كَربَلَا»** من شهید کربلا هستم. **«أَنَا قَتَيْلُ كَربَلَا»**^۵ من کشته شده‌ی در سرزمین کربلا هستم. **«أَنَا مَظْلُومُ كَربَلَا»** من ستم دیده‌ی کربلا هستم. **«أَنَا عَطْشَانُ كَربَلَا»^۶** که وقتی سر مطهر ابا عبدالله این سخنان را به زبان آوردند، شاگردان آن راهب همدُوالنارها را دریدند و شهادتین گفتند و به اسلام مُشرّف شدند.

راهب بعد از ساعتی سر را در داخل جعبه قرار داد و طبق قولی که داده بود، آن را به خولی برگرداند. لشکریان به راه افتادند؛ خوشحال از این که ده هزار درهم هم کاسبی کردند. نزدیکی‌های شام بود که خواستند آن ده هزار درهم را بین خودشان تقسیم کنند. رفتند سراغ کیسه‌ی پول؛ دیدند تمام آن سکه‌های طلا به سفال تبدیل شده است. یک روی این سفال‌ها نوشته است: **«وَ لَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ غَافِلًا عَمَّا يَعْمَلُ** الظالمون^۷^۶ یعنی خدا را این گونه گمان نبرید و حساب نکنید که از آنچه ستمگران می‌کنند غافل است؛ از کرده‌ی ستمگران غافل است؛ این گونه در مورد خدای متعال گمان نکنید. سوی دیگر سفال‌ها هم نوشته شده بود: **«وَ سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَىَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ»**^۷ یعنی بهزودی کسانی که ستمکارند و ستم کردند،

۵ - ...

^۶ - سوره‌ی ابراهیم، آیه‌ی ۴۲.

^۷ - سوره‌ی شراء، آیه‌ی ۲۲۷.

خواهند دانست که چگونه خدا اوضاع را دگرگون می‌کند و ورق را برمی‌گرداند. وقتی خویی این صحنه را دید، به سربازان و همراهانش گفت: این داستان را افشا نکنید؛ ما «**خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ**^۸» هستیم؛ هم پسر پیغمبر خدا را کشتمیم و آخرتمن را از دست دادیم و هم آن ده هزار درهم طلایی که از بهدهست آوردن آن شاد بودیم، به سفال بیارزش تبدیل شد.

این هم یکی از واقعه‌هایی است که در سفر اسارت، تقریباً در همین ایام اتفاق افتاد.

^۸- سوره‌ی حج، آیه‌ی ۱۱.